

دیشب فهمیدم که وجود داری. مثل ذره‌ای از حیات که از هیچ به وجود آمده باشد. در تاریکی با چشمانی کاملاً باز دراز کشیده بودم که ناگهان با تمام وجود تو را حس کردم. تو به وجود آمده بودی.

احساس کردم که انگار گلوله‌ای به من اصابت کرده است. قلبم از تپش ایستاد و هنگامی که دوباره با ضربانی نامنظم، حاکی از هیجان زیاد شروع به تپیدن کرد، احساس کردم به گودال عمیقی از ترس و تردید پرتاب شدم. حالا چنان دچار وحشت شده‌ام که حالت صورتم، موهایم و افکارم را پریشان کرده است. در این حس ترس، غرق شده‌ام. این ترس از دیگران نیست، من به دیگران اهمیتی نمی‌دهم. ترس از درد هم نیست، از درد ابایی ندارم. ترس من از توست، از سرنوشتی است که موجب آفرینش تو از هیچ و وصل تو به وجودیت من شده است. من هیچ‌گاه مشتاق این روز نبوده‌ام، هرچند که می‌دانستم

روزی خواهد آمد. حالا که فکرش را می‌کنم مدت زیادی است که انتظارش را می‌کشیده‌ام، اما هنوز هم این سؤال نگران‌کننده همیشه در ذهن من است: اگر تو دوست نداشته باشی به دنیا بیایی چه؟ اگر روزی فریاد زنان به من بگویی: «چه کسی از تو خواست که من را به دنیا بیاوری؟ چرا من را به دنیا آوردی؟ چرا؟» آن وقت چه بگویم؟ زندگی تلاشی مداوم و ملال‌آور است کوچولو! همانند جنگی است که هر روز از سر گرفته می‌شود و در ازای لحظات شاد کوتاهی که به تو می‌دهد باید بهایی گزاف بپردازی.

از کجا بدانم که به دنیا نیامردنت کار بهتری نیست؟ چگونه مطمئن باشم که ترجیح نمی‌دهی که به همان مکان ساکت و خاموشی که در آن بودی برگردی؟ تو نمی‌توانی با من سخن بگویی. قطره‌ی حیات تو، تنها گروهی از سلول‌های تازه تشکیل شده است. شاید هنوز حتی موجودیتی نداری و تنها احتمال دارد که به وجود بیایی، اما

کاش می‌توانستی با یک ضربه یا اشاره‌ی کوچک
مرا از سر درگمی نجات دهی.

مادرم می‌گوید که من چنین علامتی به او دادم و
به همین خاطر مرا به دنیا آورده است.

ببین! مادرم مرا نمی‌خواست. هستی من به

واسطه‌ی بی‌توجهی دیگران رقم خورده بود. مادرم

به امید اینکه من به دنیا نیایم، هر شب با بغض و

گریه، دارویی را در آب می‌ریخت و می‌خورد. او هر

شب این کار را تکرار می‌کرد تا شبی که من به

آرامی در شکمش شروع به حرکت کردم و

ضربه‌ای زدم تا به او بفهمانم که مرا از بین نبرد.

همان موقعی که من به او علامت دادم در حال

نزدیک کردن لیوان به لب‌هایش برای نوشیدن

آن دارو بود. در آن لحظه معنی لگدهای مرا

فهمید و در جا لیوان را خالی کرد و تمام دارو را

دور ریخت.

چندین ماه بعد، من پیروزمندانه در حال غلتیدن

زیر پرتو آفتاب بودم، اما هنوز هم نمی‌دانم که آن

تصمیم درست بوده است یا نه. وقتی خوشحالم، فکر می‌کنم که تصمیم درستی بوده و زمانی که غمگینم احساس می‌کنم که اشتباه بوده است. با وجود این، حتی وقتی احساس درماندگی می‌کنم، باز هم از به دنیا آمدنم پشیمان نیستم. چرا که هیچ چیز بدتر از هیچ بودن نیست. باز هم می‌گوییم، من از درد ابایی ندارم، درد با ما زاده می‌شود، رشد می‌کند و می‌ماند. ما به آن عادت می‌کنیم، همان‌طور که به دست‌ها و پاهایمان عادت کرده‌ایم. حقیقت این است که من از مرگ هم نمی‌ترسم، مرگ به این معناست که روزی زاده شدی و از هیچ بودن گریخته‌ای. چیزی که حقیقتاً از آن می‌ترسم، بودن و وجود داشتن حتی بر اثر شانس یا اشتباه یا بی‌احتیاطی دیگران نیست، ترس من از هرگز وجود نداشتن است. بسیاری از زنان از خود می‌پرسند که چرا باید بچه‌ای به دنیا بیاورند؟ که گرسنگی بکشد؟ که از سرما بلرزد؟ که مورد خیانت واقع شود؟ که به

سخره گرفته شود؟ که به واسطه‌ی جنگ و بیماری کشته شود؟ آنها امید ندارند که فرزندشان سیر شود، جای گرمی بیابد، در طول زندگی‌اش از وفاداری و احترام برخوردار شود و یا زندگی‌اش را وقف تلاش برای از میان برداشتن جنگ و بیماری کند. شاید حق داشته باشند، اما آیا وجود نداشتن از درد کشیدن بهتر است؟

حتی لحظاتی که به خاطر شکست‌ها، دردها و ناکامی‌هایم اشک می‌ریزم، اطمینان دارم که درد کشیدن بهتر از وجود نداشتن است و اگر بخواهم این تفکر را درباره‌ی زندگی و دوراهی میان زاده شدن یا نشدن هم به کار بگیرم، تک تک اجزای بدنم فریاد خواهند زد که زاده شدن بهتر از هرگز زاده نشدن است، اما آیا می‌توانم این نتیجه‌گیری را روی تو هم اعمال کنم؟ این کار به این معنا نیست که من فقط به خاطر خودم تو را به این دنیا می‌آورم؟ من هیچ علاقه‌ای ندارم تو را فقط به